



می‌خواه‌ست تنها شکار کند

- نویسنده: تام تالکین
- ترجمه و بازنویسی: مجید عمیق
- تصویرگر: حدیثه قربان

یک روز که گرگی در جنگل همراه گله‌ی گرگ‌ها حرکت می‌کرد، تصمیم گرفت مسیرش را عوض کند و از راه دیگری برود. گرگی به مادرش گفت: «من مطمئنم پایین جنگل خیلی غذاست.» و رفت.

غروب که شد هم خیلی خسته شده بود هم چیزی برای خوردن پیدا نکرده بود. او وقتی همراه گله بود و خسته می‌شد، همه باهم استراحت می‌کردند و چون با

گرگی همیشه فکر می‌کرد چه قدر شکار همراه گرگ‌های گله، خسته‌کننده است. او شکار دسته‌جمعی را دوست نداشت. دلش می‌خواست تنها شکار کند و دور از گله‌ی گرگ‌ها هر جا که دلش می‌خواست برود؛ اما مادرش می‌گفت: «این فکرهای نادرست را از سرت بیرون کن. تو خیلی کم تجربه‌ای. ما باهم راحت‌تر شکار می‌کنیم و مقابل خطرها به همدیگر کمک می‌کنیم.»



اما هرچه گشت گوزنی پیدا نکرد. تا این که صدایی شنید. سرش را برگرداند و گوزنی را دید که داشت با شاخ‌های تیزش به او حمله می‌کرد. گرگی وحشت‌زده پا به فرار گذاشت و با خودش گفت: «اگر با گله بودم این گوزن به من حمله نمی‌کرد و شب را بدون ترس خوابیده بودم. مادرم راست می‌گفت که همراه گله که باشیم، مراقب یکدیگر هستیم.»
گرگی رفت تا گله را پیدا کند و دیگر از آن‌ها جدا نشود.

هم بودند از چیزی نمی‌ترسید؛ اما او خسته و تنها بود و جای امنی برای خوابیدن پیدا نمی‌کرد. تا این که به یک غار رسید تا شب را آن‌جا بخوابد. اما هر بار که می‌خواست بخوابد صدای غرّش حیوانات درنده را می‌شنید و از خواب می‌پرید.
فردای آن روز گرگی خسته و گرسنه، تصمیم گرفت پیش دوستانش برگردد. بین راه سایه‌ی گوزنی را لابه‌لای درختان دید. با خودش گفت: «اگر یک گوزن شکار کنم، همه در گله به من افتخار می‌کنند.»